

لطیف است شب

ویراست دوم

اسکات فیتزجرالد

ترجمه‌ی اکرم پدramنیا



انتشارات میلکان

فیتز جerald, F. Scott ۱۸۹۶ - ۱۹۴۰ م.

لطیف است شب / افسه اسکات فیتز جerald : ترجمه اکرم پدram نیا.

تهران: میلکان، ۱۳۹۳.

۳۷۰ ص.

۹۷۸-۶۰۰-۷۴۴۳-۳۷-۸

فیبا

عنوان اصلی: Tender is the night.

داستان های آمریکایی -- قرن ۲۰م

پدram نیا، اکرم، ۱۳۴۸ - مترجم

PS ۳۵۳۹۳/۲ی / ۱۳۹۳ ل

۵۲/۸۱۳

۳۶۱۷۷۴۵

سرشناسه

عنوان و نام پدیدآورنده

مشخصات نشر

مشخصات ظاهری

شابک

فهرست نویسی

یادداشت

موضوع

شناسه افزوده

رده بندی کنگره

رده بندی دیویی

شماره ی کتاب شناسی ملی

لطیف است شب

اسکات فیتز جerald

مترجم: اکرم پدram نیا

ویراستار: حسین جاوید

مدیر هنری: طاهرا ذاکر

طراح جلد: استودیو تهران، سهیل حسینی

صفحه آرای و آماده سازی: واحد تولید کتاب میلکان

لینوگرافی: غزال

چاپ: دالاهو

نوبت چاپ: اول، ۱۳۹۴

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۴۴۳-۳۷-۸

قیمت: ۲۰۰۰۰ تومان

تمام حقوق چاپ و نشر برای انتشارات میلکان محفوظ است.

انتشارات میلکان

تلفن: ۶۶۴۲۰۹۹۸

www.Milkan.ir

info@Milkan.ir



انتشارات میلکان

پیش درآمد

اف. اسکات فیتزجرالد یکی از ماندگارترین رمان نویس های آمریکایی قرن بیستم است و هنوز نامش یادآور افسون عصر موسیقی جاز است و جاودانگی اش حاصل شاهکار ادبی اش، گتسی بزرگ، که با ساختار شگفت انگیز و هنرورزی بی کم و کاست در این کتاب کوچک دو عصر آزمون و تجربه ی آمریکایی و رمانس رویای آمریکایی را مجسم می کند. اما برای یافتن خود نویسنده باید در جای دیگری بگردیم، در رمانی که محبوب خود او بود، رمانی که برایش یک دهه زحمت ادبی و درد کشید: لطیف است شب. فیتزجرالد اسم این رمان را از شعری به نام «چکامه ای به بلبل» از جان کیتز برگزید:

تا دوردست ها به سوی تو پرواز خواهیم کرد
نه بر بال باکوس که بر بال های نامرئی شعر
ذهن کندم گرچه گیج است و عقب
اما در کنار تو چه لطیف است شب...

نام کتاب یادآور سرشت «رمانس» (زیر عنوانی که در آغاز برای این کتاب انتخاب کرده بود) گذرا، تلخ و شیرین و بی نهایت غم انگیز فیتزجرالد است. وقتی سرانجام رمان در سال ۱۹۳۴ منتشر شد، فیتزجرالد در نبرد شخصی خودش، نجات همسرش زلدا از بیماری روانی و نجات ازدواجشان از پیامدهای ناگزیر ناشی از این بیماری شکست خورده بود. داستان همان قدر که تجربه ی رنج های شخصی نویسنده و دل شکستگی اوست، گواهی ای بر وفاداری اش به زن، پایداری و عشق رویایی اوست. این اثر همیشه یکی از محبوب ترین آثار او بر جا خواهد ماند، چون بسیار واقعی می نماید، چون به راستی واقعی است.

اما رمان در آغاز در حال و هوایی بس متفاوت شکل می گیرد: سال ۱۹۲۵ است، روزهایی که اسکات و زلدا در ریور ا حمام آفتاب می گیرند و آینده با طیفی از رنگ های مدیریتانه ای خوش رنگ می نماید. آن جا، پس از چاپ گتسی بزرگ، فیتزجرالد با همراهان ساده و دوست داشتی اش، سارا و جرالد مورفی (که سرانجام هم این کتاب به آن ها تقدیم شد)، برنامه ی نوشتن رمانی به مراتب بلندپروازانه تر را چید، «چیزی با فرم، طرح و ساختاری به راستی نو، نمونه ای که در این عصر جویس و اشتاین دنبال آن اند، و کنراد پیدایش نکرد».

در این زمان، چون از فروش گنسی یزرگ راضی نبود، مجبور به نوشتن بی‌شمار داستان کوتاه شد تا بتواند از پس هزینه‌ی زندگی لوکس دور از میهن که رفته‌رفته و به‌گونه‌ای برگشت‌ناپذیر به آن عادت کرده بود برآید. آن روزها در ساحل لاگروپ و شب‌ها در «ویلا امریکا»ی مورفی شاید برای اسکات و زلدا تنها زمانی بود که حس کردند در بهشت‌اند چنان‌که حال و هوای آن در فصل اول لطیف است شب هم آمده و در آن جاست که نیکول و دیک دایور جذب زندگی اجتماعی می‌شوند. از سوی دیگر، به‌خاطر دلربایی یگانه‌ی سارا و جرالد مورفی، اسکات و زلدا بیش از یک فصل را با جشن و مهمانی‌های به‌یادماندنی گذراندند.

فیزجرالد شاید برای نخستین بار در ژوئیه‌ی ۱۹۲۵، در نامه‌ای به مکسول پرکینز، ویراستارش در نشر اسکریبنر، به این رمان تازه‌اش (لطیف است شب) اشاره می‌کند: «داستان شروع شده، بهتر است به این زودی چیزی از آن نگویم. خبر خاصی ندارم. در آنتیب خیلی به ما خوش گذشت و حسایی برنزه و سرحال شدیم. شاید آن‌جا را به یاد نیاوری، همان شبه‌جزیره‌ی میان کن و نیس، در ساحل ریویرا، جایی که ناپلئون هنگام بازگشتش از البادر آن‌جا سکنی گزید.» سپس در ماه اکتبر پرکینز یکی از بی‌شمار پیش‌بینی‌هایی را که نویسنده با خوش‌بینی و با لحنی کمتر دفاعی برای رمانش کرده دریافت می‌کند: «در اوج یکی از نامقدس‌ترین افسردگی‌هایم برایت می‌نویسم. داستان عالی شده، راستی راستی فکر می‌کنم وقتی منتشر شد من بهترین رمان‌نویس آمریکایی خواهم بود (که گرافه‌گویی نیست) اما تا پایان آن خیلی مانده است. وقتی تمام شد، مدتی به وطن برمی‌گردم، گرچه حتی فکرش هم همان‌قدر حالم را بد می‌کند که فکر ماندن در فرانسه... کارم تنها چیزی است که خوشحالم می‌کند - البته به‌جز کمی نوشتن، - و برای این دو بی‌پندوباری بهای گزافی می‌پردازم، چه از نظر خماری روحی و چه از نظر خمودگی جسمی... رمانم دیگر تا پاییز آینده تمام می‌شود.»

فوری‌ی پس از آن از پرکینز درخواستی نامعمول می‌کند: «درباره‌ی رمانم. می‌شود از یکی پرسشی اگر یک نفر آمریکایی در فرانسه آمریکایی دیگری را بکشد چه اتفاقی می‌افتد؟ آیا سفیر آمریکایی برای نجات او می‌آید؟ از اقامتگاهش در سفارت؟ در این مدت چه کسی قاتل را نگه می‌دارد، سفیر یا پلیس فرانسه؟ چرا اگر ایتالیایی‌ای در آمریکا ایتالیایی دیگری را بکشد ماجرا متفاوت است؟ خیلی برایم مهم است که پاسخ این‌ها را بدانم و هنوز به نتیجه‌ای نرسیده‌ام. از یک لحاظ رمانم به تراژدی آمریکایی [تودور] درازتری شباهت

نیست. ابتدا این شباهت نگرانم می‌کرد ولی دیگر نگران نیستم، زیرا افکار من و او بسیار متفاوت است.» پرکینز با وکیلی سرشناس به نام آرتورترین مشورت می‌کند و این پاسخ را می‌دهد: «با مرد آمریکایی همان‌گونه برخورد می‌کنند که با قاتل فرانسوی‌ای که پلیس فرانسه دستگیر کرده، و در دادگاه فرانسه محاکمه می‌شود.» پرکینز این جمله را نیز اضافه می‌کند: «امیدوارم این پاسخ طرح رمانت را به هم نزنند.» و فیتزجرالد بابت این بند قانون به‌شیوه‌ای درخور از او تشکر می‌کند.

فیتزجرالد در ماه مه ۱۹۲۶ در نامه‌ی دیگری می‌نویسد: «داستانم عالی‌ست. دیگر گمان نمی‌کنم که دوباره چیزی من را از نوشتن بازدارد. برنامه‌ام این است که تا ۱۰ دسامبر دست‌نویسم را زیر بغلم بزنم و به نیویورک بیایم...» اما یک ماه نشده: «رمان در طول زمان عمل جراحی زلدا به حال تعلیق درآمد و حالا با گامی تند پیش می‌رود. این محرمانه است، نشر لیرتی رمان را ندیده (تحت شرایطی خاص) سی و پنج هزار دلار برای چاپش پیشنهاد داده است. امیدوارم در ماه ژانویه تمامش کنم.» اما نزدیک پایان سال ۱۹۲۸ بود که پرکینز سرانجام دو فصل از آن را خواند و برایش نوشت: «در مورد فصل اول جای هیچ بحثی نیست. عالی‌ست. فصل دوم هم به‌نظرم بخش‌هایی از بهترین نوشته‌های تا امروز تو را دارد، برخی صحنه‌ها بسیار خوب‌اند و پیام را کوتاه و زیبا می‌رسانند... به‌نظرم این شروع بسیار عالی و نویدبخش است. سعی کن هر چه زودتر بقیه‌اش را بفرستی.»

ژوئن سال بعد فیتزجرالد در کن بود و «شب و روز روی این رمان کار می‌کرد.» اما این بار «از زاویه‌ای نو که فکر می‌کنم مشکلات پیشین را حل خواهد کرد» ولی در همین زمان بیماری زلدا بد و بدتر می‌شد، طوری که مجبور شدند در بیمارستانی کنار دریاچه‌ی ژنو بستری‌اش کنند. در سپتامبر ۱۹۳۰، فیتزجرالد برای مکس پرکینز نوشت: «بیماری هزینه‌ی سنگینی روی دستم گذاشته... این بزرگ‌ترین روان‌پزشک سوئیسی پس از آن همه وقت کار روی او نتوانست بیش از یک ثانیه ذهنش را به حال عادی برگرداند.»

تأثیر این بیماری بر روحیه‌ی فیتزجرالد سبب شد که دفتر دوم این کتاب به درازا بکشد، بخشی که از شخصیت چندجانبه‌ی دکتر ریچارد دایور و از سونیس یا همان بستر رابطه‌ی عاشقانه - روان‌شناسانه‌ی بداختر دایور به بیماراش نیکول حکایت می‌کند، بیماری که سرانجام زن او می‌شود. فیتزجرالد عاقبت تا آن‌جا پیش می‌رود که تاریخچه‌ی بیماری روانی نیکول و زلدا را موازی هم رسم کند و در پایان دو علامت پرسش ناراحت‌کننده رو به آینده بگذارد.

اما آینده‌ی نزدیک به نظر روشن می‌آمد. اعلام کردند که زلدا «درمان شده» و در پاییز ۱۹۳۱ هر دو با کشتی آکوتانیا به مونتگومری، آلاباما، برگشتند. کار نوشتن رمان دوباره به خاطر سفر فیتزجرالد به هالیوود و کار برای [شرکت سینمایی] ام. جی. ام دچار وقفه شد. در ژانویه ۱۹۳۲، یک ماه پیش از اسباب‌کشی به بالتیمور، فیتزجرالد برای پرکینز نوشت که: «سرانجام پس از دو سال و نیم می‌خواهم پنج ماه پی‌درپی روی رمانم کار کنم... به ارنست [همینگوی] یا دیگران نگو، بگذار هر طور دوست دارند فکر کنند، تو تنها کسی هستی که همیشه و در هر وضعیتی به من ایمان داری و داشتی.» ماه اوت: «طرح و برنامه‌اش ریخته شد، دیگر رمان دچار وقفه نمی‌شود.» یک سال و یک ماه بعد: «زمان تندتر از تصورم پیش می‌رود...» دیری نباید که چرک‌نویسش کامل شد. «خودم با کلاه‌خود نیزه‌دار می‌آیم و دست‌نویس را تقدیم می‌کنم... لطفاً ساز و دهل راه نینداز، چون با ساز و آواز حال نمی‌کنم.»

اندرو نرینال، دوست جوان فیتزجرالد، که بعدها زندگی‌نامه‌ی او را نوشت، آن پاییز را در ل. پی، مریلند، جایی که اسکات پرثمر کار می‌کرد و زلدا از بازگشت بیماری‌اش رنج می‌برد و دیگر امیدی به بهبودش نبود، این‌گونه وصف کرده است:

«در ل. پی جاده‌ی درازی بود که فیتزجرالد ساعت‌ها در آن قدم می‌زد و برای هر چه بهتر کردن پیش‌نویس لطیف است شب فکر می‌کرد. عمیق به خائمن و آقای مورفی می‌اندیشید، به خوشی سامان‌دارشان و به درجه‌بندی دل‌ریایی بی‌مانندشان، در رؤیای جزایر ل‌رین، آن جزیره‌های فرحبخش نزدیک آنتیب، جایی که سران کشتی‌های تفریحی می‌شدند، فرو می‌رفت. وقتی به اتاق کارش برمی‌گشت، همه را با خط‌ریا و شکسته‌اش روی کاغذهای قطع رحلی زردرنگ می‌نوشت. گهگاهی که به‌دلیلی از نوشتن باز می‌داشتم، آن برق چشم‌ها، کش آمدن حساس گوشه‌ی لب‌ها، گیرایی فراموش‌نشده‌ی جنبش بدن، نگاه خیره‌اش به من، به درون من و ورای من، که قابل درک بود و شیرین، و دود سیگارش را به یاد می‌آورم.»

سرانجام که رمان را تمام کرد به مکس پرکینز بسیار شکایا پند داد:

«مواظب باش طوری نگویی "نخستین کتاب فیتزجرالد پس از هفت سال" که مردم فکر کنند این رمان برآیند هفت سال کار پی‌درپی است. مردم انتظار خواهند داشت که از نظر مطلب و حجم خیلی بیشتر از این باشد. این رمان، چهارمین رمان من، داستان سال‌های غرنده را کامل می‌کند. شاید عاقلانه باشد که نگویید داستان به رکود پرداخته و نگویید که

زندگی آمریکایی‌های خارج‌نشین را وصف می‌کند — تا کنون در این باره یاوه‌های بسیار نوشته شده، و واژه‌های تعجبی مثل "سرانجام!" یا "پس از سال‌ها انتظار" و غیره ننویسید. این‌ها فقط در مردم روحیه‌ی مسخره کردن ایجاد می‌کند.

رمان نخست در چهار بخش در مجله‌ی اسکرینر منتشر شد، با نام اولیه‌اش که پیش از پایان کتاب انتخاب شده بود: «ریچارد دایور، داستانی عاشقانه». فیتزجرالد خودش بخش‌هایی را برید تا بشود در چهار قسمت در مجله منتشرش کرد ولی خیلی دلواپس بود که با بریدن این بخش‌ها مبدا ساختارش که همین حالا هم شکننده است سست شود و منتقدان پیش از آن که کتاب چاپ‌شده را بخوانند از آن ایراد بگیرند. به همان اندازه هم نگران این موضوع بود که چگونه قرار است رمان به مردم معرفی شود: «این پیشنهاد من را هم در نظر داشته باش که جلد را طوری طراحی کنی که نشان دهد گرچه کتاب با قلمی غنایی و شاعرانه شروع شده سرگذشت بسیار گیرایی در آن شکل می‌گیرد.» در باب تبلیغ آن می‌نویسد: «لطفاً این عبارت‌های ریویرا یا تفریحگاه بانشاط را استفاده نکنید. این نه‌تنها کار را ناچیز جلوه می‌دهد (چیزی که بارها به آن متهم شده‌ام) که ریویرا کامل مورد بهره‌کشی ای. فیلیپس اوپنهایم و یک نسل از نویسنده‌هاست و حتی به میان آوردن اسم آن یادآور بی‌بنیادی و غیرواقعی بودن داستان خواهد بود.»

یکی از نخستین نظرها و موافق‌ترین‌ها درباره‌ی این رمان از رمان‌نویس نشر اسکرینر، مارجرای کینان رولینگز، بود که آن را این‌گونه وصف می‌کند:

«آشفته‌کننده، تلخ و زیبا. من هیچ نمی‌توانم تأثیر درهم‌شکننده‌ی را که برخی جمله‌ها و بخش‌ها می‌گذارند وصف کنم، برخی از آن‌ها درباره‌ی آدم‌های بسیار بی‌ارزشی‌ست که پیش‌پاافتاده‌ترین مسائل را حل و فصل می‌کنند. در داستان چیزی‌ست که ترسناک است. آن قدر می‌دانم که نویسنده چیزی را که من آرزو دارم انجام دهم با موفقیت به انجام رسانده است، و آن این است که در دنیای واقعی چشم مردم را نه به گسستشان از دیدگاه انسانی بلکه می‌شود گفت به بی‌تفاوتی خوشایند و مقدسشان باز می‌کند.»

فیتزجرالد که هنوز در جست‌وجوی تأیید بود از این تعریف خرسند شد ولی از این که «مردم من را بی‌ارزش خوانده» دلخور شد. او قصد تحقیر نداشت ولی کلمه‌ی بی‌ارزش حساسیت ایجاد کرد.

رمان در ۱۲ آوریل ۱۹۲۴ با نقدهای گوناگون منتشر شد. اما حتی کینه‌توزترین منتقدان به اثر جادویی توانمند فیتزجرالد اعتراف کردند. آن‌هایی که این اثر را می‌پسندیدند دلایلش را

خوب می‌فهمیدند. جان پی‌یل پیشاپ می‌نویسد: «تو به ما چیزی نشان دادی که سال‌ها بی‌صبرانه منتظر آن بودیم: تو رمان نویسی واقعی و به‌راستی زیبانویس و سوگ‌انگیزی.» بانو فلورانس ویلرث که اسکات و زلدا را در ریویرا دیده بود می‌نویسد: «این اثر زنده است و شگفت‌انگیز. نوشته و نقاشی‌ای است جمع‌شده در یک اثر، و هم‌زمان هنر عکاسی‌ای است که به بالاترین هنر دگرپس شده است... کاری بس بزرگ، این اثر باید حاصل عرق‌ریزی روح‌ت باشد. گسی یزرگ به اندازه‌ی کافی خوب بود و حالا از کلاسیک‌های ماست، اما این فرازین است. تو از نظر خرد و دانش درباره‌ی قلب‌های زنان و مردان باید صد ساله باشی.»

منتقدان چپ از این رمان بیزار بودند، از بی‌بندوباری شخصیت از میهن رانده‌شده‌ی داستان. بحران اقتصادی به مخالف‌تشان با فیتزجرالد دامن می‌زد. منتقد دیلی ورکر کمونیست به نویسنده می‌تازد: «آقای فیتزجرالد عزیز، تو نمی‌توانی از این توفان بگریزی و زیر چتری ساحلی پنهان شوی.» اما از این‌ها انتظار می‌رفت که این حرف‌های زننده را بگویند. چیزی که بیش از همه رنج‌آور بود حرف همی‌نگوی بود که دوست نویسنده‌اش را وادار به دفاع از خود کرد: «تراژدی شخصی خودت را فراموش کن...» و همچنین خلق شخصیت‌های دروغین و ترکیب کردن سارا و جرالد مورفی با زلدا و اسکات، به‌جای آفرینش نیکول و دیک در دنیای تخیلت. این انتقاد سبب شد که فیتزجرالد دفاعیه‌ی پرشوری بنویسد، دفاعیه‌ای که از نظر ادبی ستایش‌برانگیز است و پروفیسورهای پیشین او در پرینستون را خشنود می‌کند:

«با کمی تأمل بیشتر، می‌شود پرسید که ترکیب منطقی و درست ارزیابی، علت و معلول و غیره پایان می‌یابد و عرصه‌ی تخیل آغاز می‌شود؟... به کار هنرمندان رنسانس و نماینده‌نامه‌نویس‌های عصر الیزابت فکر کن، نخست این‌که مجبور شدند نطفه‌ی قرون وسطایی علم و باستان‌شناسی و غیره را بر داستان‌های انجیل سوار کنند؛ سپس سعی شکسپیر را در تفسیر نتایج مشاهدات خود از زندگی پیرامونش بر اساس زندگی‌ها از پلوتارک و رویدادنامه از هالینگزهد داریم. این جاست که باید پذیری که پایه‌ی بنایی ماندگار از سه نوع سنگ مرمر بالا می‌آید. تو می‌توانی من را به این متهم کنی که توان بالا آوردن این پایه را ندارم، اما این تئوری که نمی‌شود بالا آورد قابل قبول نیست. به این دلیل بر این نکته پافشاری می‌کنم که اگر به چنین بینشی بچسبی، شاید مواد خام کار خودت را محدود کنی. به زبان ساده، می‌توان گفت: تو نمی‌توانی دقیق بگویی که شخصیت‌سازی ترکیبی به کتاب من آسیب رسانده، بلکه این فقط از نظر تو آسیب رسانده است.»

یک سال بعد، پس از بازاندیشی‌ای جدی، فیتزجرالد در نامه‌ای به پرکینز به ایرادی بنیادی اعتراف می‌کند: «وقتی ذهنی این‌گونه خموده شود در یک بخش از کتاب به سر می‌برد، نه در همه‌ی کتاب، و حافظه کند می‌شود. ای کاش زندگی‌ام را می‌دادم و بخش سوم لطیف است شب را در نشنگی کامل نمی‌نوشتیم. اگر یک فرصت دیگر ایجاد می‌کردم، یک دم هوشیاری، به‌منظرم تفاوت بزرگی پدید می‌آمد.»

اما بدون وقفه‌های پی‌درپی، کار طولانی و رنج و ساعت‌ها «نشنگی» این رمان هرگز این‌گونه که امروز می‌بینیم از آب در نمی‌آمد. شاهکار معتبری که هزاران خواننده را بیش از نیم قرن تکان داده است.

بهترین ارزیابی از ارزش بنیادی این رمان، روشنگرانه‌ترین «نقد»ی که تا کنون بر آن نوشته شده، دربرنگاشت خود فیتزجرالد در نسخه‌ای از لطیف است شب به دوستی‌ست: «اگر گتسی بزرگ را دوست داشتی، تو را به خدا این را بخوان. گتسی تور دو فرانس بود، اما این رمان اعتراف به وفاداری‌ست.»

چارلز اسکرینر سوم، مدیر نشر اسکرینر